

در خدمت فرزندانم هستم

اصل و شرح

نگهداری از امیر عباس و امیر حسین همزمان در این شرایط روحی من کار آسانی نیست. حتی خیلی از اطرافیان توصیه به برگشت امیر حسین می‌کنند اما هنوز نپذیرفته‌ام و با خودم می‌گویم حال دل من خوب نیست.

شهادت علی مرموم دلم شدند. من همیشه به همه میزبان‌های دیگر که با رفتن بچه‌هایی تابی می‌کردند می‌گفتم بچه خودمان امانت دستمان است، این بچه‌ها که امانت بزرگ تر. صبور باشید و به خدا توکل کنید. به مادران شهدا نگاه کنید چطور فرزندانشان را در راه اسلام هدیه کردند؛ غافل از اینکه خودم قرار است این روزها را تجربه کنم.

مادرانه‌های منصوره

مادر شهید علی حیدرزاده، با وجود شهادت فرزندش در جنگ، میزبانی از بچه‌های بهزیستی را فراموش نکرده است

فاطمه عسگری نسیا | روزنامه نگار | «۴۰ روز گذشته، اما هنوز برای

پسرم عزاداری نکرده‌ام؛ شاید چون هنوز برای رهبرمان آنتور که باید و شاید عزاداری نکرده‌ام!» اینها حرف‌های مادری صبور و داغ‌پیده است که حالا، هم مادریار بهزیستی است و هم مادر یک شهید؛ شهید علی حیدرزاده، جوان نخبه‌ای که همراه با ۸۰ نفر دیگر از دوستانش در محل کار با اصابت موشک‌های دشمنان آمریکایی - صهیونیستی در سومین روز جنگ به شهادت رسیدند؛ تازه‌داده‌ای که قرار بود یک‌ماه آینده مراسم ازدواجش را جشن بگیرد و حالا با رفتن بقیه‌های سپاه برادر و دیوار خانه‌شان جا خوش کرده است. منصوره زین‌العابدین مادر این شهید بزرگوار این روزها در کنار غم بزرگ فراق فرزند از کودکان معلول بهزیستی هم نگهداری می‌کند و قبول نکرده پسرک دارای معلولیتی را که در دوران جنگ از بهزیستی میزبان شده به مراکز نگهداری برگرداند و می‌گوید تا زمانی که خانواده‌ای سرپرستی این کودک را نپذیرد با جان و دل میزبانش می‌ماند. او تا به امروز علاوه بر فرزندخوانده یکی از فرزندان دارای معلولیت بهزیستی، میزبان ۵ کودک دیگر هم در طرح میزبان بوده است.



رزقی که شهید اقسستم کردند

سال ۱۴۰۱ بود که به دعوت همسر شهید سعید سیاح طاهری همراه با گروهی از همسران شهید به عنوان مادریار وارد یکی از مراکز بهزیستی شدم و معتقدم این رزقی است که شهید روزی ام کرده‌اند. از همان روز که وارد مرکز شمیم شدم، برق چشمان امیرعباس چشم‌هایم را گرفت؛ کودک ۲ ساله و نیمه‌ای که مبتلا به سی‌بی مغزی و عقب‌ماندگی ذهنی بود. قدرت تکلم نداشت و فقط با حرکاتش ابراز مهربانی و دل‌بستگی می‌کرد و من در کنار همه بچه‌ها او را طور دیگری دوست داشتم و بعد از یک سال مصمم گرفتم بعد از اخذ موافقت خانواده، سرپرستی او را عهده‌دار شوم. بعد از ۳ ماه امیرعباس وارد خانه ما شد در این بچه‌داند و اعلام کرد که او مبتلا به دیستروفی میوتونیک است؛ بیماری‌ای که از ۵ سالگی شروع به پیشرفت می‌کند و عضله‌ها یکی یکی از کار می‌افتد تا زمانی که عضله‌های قلب و ریه را درگیر کند و بعد از مدت کوتاهی امیرعباس ویلچر نشین خواهد شد. همه با شنیدن این تشخیص ما را منع کردند از ادامه کارها اما ما با قدرت تو و مصمم تر ادامه دادیم تا شناسنامه را گرفتیم. بعد از مدت کوتاهی که امیرعباس در خانه ما بود او شروع به صحبت کردن کرد و حال عمومی‌اش بهتر شد. هر چند به خاطر بیش‌فعالی و مشکلات درگی نیاز به مراقبت شدید دارد.

میزبان مهمان‌های جدید شدیم

اسفندماه ۱۴۰۱ که تازه طرح میزبان در حال شکل‌گیری بود همراه با دیگر دوستان داوطلب، پیشنهاد میزبانی از کودک حاضر در مرکز شمیم را در ایام عید دادیم. من ابرار در دوقلو را برای میزبانی پذیرفتم؛ دارا و دانا. ۲ کودکی که پانزده ساله و انگشتان دست‌هایشان هم به شکل خرچنگی بود و به خاطر این شرایط به هیچ وجه در جمع حاضر می‌شدند نه با کسی از تباطی می‌گفتند چون فکر می‌کردند دیگران قصد صدمه‌زدن به آنها را دارند. بعد که پیش ما آمدند و ۲ روز مهمان خانه ما بودند به خاطر ارتباط با پسر شهیدم بسیار اجتماعی شدند. آنها دیگر می‌خندیدند و به راحتی در جمع حاضر می‌شدند. دیگر از گوشه‌گیری و صدمه‌زدن به خودشان خبری نبود. به راحتی با هم‌یاران آقا از تباطی می‌گرفتند. به خاطر جراحی امیرعباس مجبور شدم دوقلوها را به مرکز شمیم برگردانم اما دیگر خیالم بابتشان راحت بود چون که می‌توانستند دوستان زیادی داشته باشند. مهمان بعدی ما دختر بچه‌ای سالم بود که زمان ورود به خانه ما ۲ سال و نیم سن داشت. بسیار شیرین و سرزبان دار؛ مادر او در حبس بود و من قصد داشتم تا زمانی که مادرش از حبس خارج می‌شود، نزد خودم نگه دارم اما پناز دلالی مادر فاقد صلاحیت معرفی شد و قرار شد دخترک به فرزندخواندگی برود. او ۳ ماه مهمان ما بود اما در این ۳ ماه بسیار وابسته‌اش شده بودیم و با رفتنش کمی اذیت شدم. جنگ ۱۲ روزه که شروع شد، رئیس مرکز شمیم طی تماسی اعلام کرد باید از کودک نوزادی یک‌ماه و یک‌روزه میزبانی کنیم. درست است که خودم ۲ فرزند زبستی داشتم اما تجربه نگهداری نوزاد از بهزیستی را نداشتم. پسری که به ما سپردند لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. از صبح تا شب گریه می‌کرد. قبل از ما حدود ۵ تا ۵ خانوادگی او را برده بودند تا کمتر از یک روز به خاطر گرم‌های شدیدش به مرکز برگردانده شده بود. او را نزد دکتر بردیم و متوجه شدیم دچار کیست کلیه، باد فتق، رفلکس معده و کولیک روده است. درمانش را شروع کردیم حتی یک عمل جراحی هم انجام دادیم. جنگ تمام شد و او همچنان گریه می‌کرد. اطرافیان وقتی بی‌خوابی‌های مرا برای نگهداری از این بچه و امیرعباس می‌دیدند می‌گفتند سریع تر او را تحویل بدهم اما من دلم نمی‌آمد و با خودم می‌گفتم هیچ‌کس این بچه را نخواسته مادرش گرفته تا میزبان‌های مختلف. من نمی‌توانم رهايش کنم. با همه سختی‌هایی که بود بچه خانه ما ماند و درمان شد و در نهایت یک کودک عمایه‌خنده‌روی شیرین شد؛ کودکی که خیلی سریع خانواده‌ای سرپرستی او را عهده‌دار شدند و از من جدا شد. بعد از او دیگر تصمیم گرفتم به خاطر حال و روز میزبان نشوم اما دلم طاقت نیاورد.

علی بیتیم نواز بود

در نگهداری و میزبانی از همه این بچه‌ها علی همیشه همراه و کنار ما بود. گاهی بچه‌ها را با مو تور بیرون می‌بوسید و تفریح می‌کردند. بعد هم کلی خوراکی برایشان می‌خرید و حاضر نمی‌شد هر بچه‌ها را با ما به اشتراک بگذارند. همیشه می‌گفت من کنار این بچه‌ها آرامش دارم. به خاطر همین بود خودش به عنوان همیار وارد بهزیستی شد و در روزهای تعطیل به وقت گذرانی کنار کودکان بهزیستی سبزی می‌کود. علی از همان ابتدا آسمانی بود. او تازه عقد کرده و قرار بود بعد عروسی‌اش باشد اما برای نوشیدن شربت شهادت عجله بیشتری داشت. شبی که برای آخرین بار او را دیدم خانواده همسرش مهمانان بودند. در حوالی خانه ما اعلام تخلیه داده بودند، مهمان‌ها زیاد نماندند و ما هم به اصرار همسرم تصمیم گرفتیم به خانه مادر بزرگ بچه‌ها برویم. علی هم به خانه نامزدش رفت اما دائم موقع خداحافظی مکت می‌کرد؛ حال عجیبی داشت انگار. فرادای همان روز ساعت یک و نیم با هم تلفتی صحبت کردیم و گفت ما مان من امروز و فردا خانه نمی‌آیم؛ همان هم شمس یک ساعت بعد از این تماس محل کارش را بمباران کرده بودند؛ ما هنگام افطار متوجه شدیم. وقتی همسرم خبر شهادتش را داد انگار اشک چشمم خشک شده بود. پسرم و دوستانش در مظلومیت کامل با زبان روزه به شهادت رسیده بودند. شروز دنبال بیکرهايشان گشتیم اما در نهایت یک تکه از پای پسرم را که آن هم با آزمایش دی‌ان‌ای مشخص شد پیدا کردیم و همان را روز ۱۶ فروردین به خاک سپردیم.



جان فدای ۸۵ ساله



وقتی تعجب‌نبروهای ثبت‌نام را دید، اینگونه دلیل مراجعه‌اش را شرح داد: «همین که اسام برای کمک باشه، من راضی‌ام. اسرائیل اینا رو بدونه.»

و سالشان طعنه بزنند. یک زن ۸۵ ساله اینگونه دلیل مراجعه‌اش را شرح داد: «همین که اسام برای کمک باشه، من راضی‌ام. اسرائیل اینا رو بدونه.»

هر روز به آمار ثبت نام کنندگان پوشش جان‌فدا اضافه می‌شود و هر کسی با برپایی تلاش می‌کند تا نامش را در میهن‌فدا بیانی وطن جای دهد، حتی اگر برخی به سن

شماره ۱۷، حاضر!

گفتنی‌های معلم شهید محمدحسن کیال‌ها از این دانش‌آموز که همراه ۷ عضو خانواده‌اش به شهادت رسید

گزارش

رابعه تیموری روزنامه‌نگار | هر روز که آقامعلم، برای بچه‌ها آنلاین تدریس می‌کند، تصویر محمدحسن هم کنار اوست. موقع حضور و غیاب هم آقامعلم وقتی به شماره ۱۷ می‌رسد، او را صدا می‌زند «شهید محمدحسن کیال‌ها» و کلاس اولی‌ها با هم جواب



زودتر به سرکار برود، محمدحسن را زودتر به مدرسه می‌آورد و تا بچه‌ها برسند، در مرتب‌کردن کلاس حسابی کمک می‌کند. بچه‌ها اسمش را شهردار کلاس گذاشته بودند. او و ۳ دانش‌آموز دیگر دیرتر از همکلاسی‌هایشان به خانه می‌رفتند و تا پدر محمدحسن برسد ۴ تا با هم یک کشتی‌جانانه می‌گرفتیم. همیشه هم تیم او برنده می‌شد و من پیرمرد حریف‌شان نمی‌شدم. «گاهی آقامعلم یادش می‌رود که محمدحسن دیگر در بین شاگردانش نیست: «ماشاءالله از دیوار راست بالا می‌رود. خیلی زیاد جست‌وجوی داره، اما بچه خیلی خوب و مؤدبی است. عاشق کشتی و فوتبال است.»

شهید ۲۲ روزه

در میان کاردستی‌ها و نقاشی‌های زیبایی چه‌جا که به در و دیوار کلاس چسباند شده، کاردستی‌های محمدحسن به چشم می‌خورد: «این کاردستی‌اش در آخرین کلاس حضوری درس علوم است، ببینید چه سنگ‌های بزی انتخاب کرده که از روی کاغذ نریزند. همیشه به چیزهای ریز و جزئی دقت داشت...» به خاطر آوردن ذوق و شوق محمدحسن برای تولد برادرش که در ۲۲ روزگی همراه خانواده‌اش شهید شد، چشم‌های آقامعلم را به اشک می‌نمساند: «چقدر خوشحال بود که خدا به او یک داداش کوچولو داده، یک روز که دیر به مدرسه آمد، می‌گفت همراه پدر و مادرش برای خرید لباس نوزادشان به بازار رفته و خریدشان طول کشیده است. مادرش هم در یادداشتی برام نوشته بود که محمدحسن اصرار داشت لباس‌های برادرش را خودش انتخاب کند. همیشه با ذوق از او حرف می‌زد و ته حرف‌هایش هم این بود که به دنیا آمدن این بچه سرش را شلوع کرده است و برای درس خواندن فرصت ندارد!»

میزبانی از مهمانان شهیدا

خاطرات دست و دل بازی و بخندندگی محمدحسن، دل آقامعلم را به درد می‌آورد: «همیشه با خودش میوه می‌آورد و به همه همکلاسی‌هایش تعارف می‌کرد: بیای بخور، بیای بخور... وقتی می‌دیدم چیزی برای خودش باقی نمی‌گذارد، یادش می‌آورد که مادرش این میوه‌ها را بسازای او در کیش گذاشته.» به قول آقا داوود نبی، حتما مهمان‌نوازی خانواده محمدحسن در جایخانه گلزار شهدای قزوین، او را بلند نظر و دست و دلباز آبروده «خانواده محمدحسن اهل قزوین بودند و ۳ سال پیش به پیشنهاد مادرش در گلزار شهدا جایخانه‌ای صلواتی راه انداختند تا هر پنجشنبه از مهمانان شهدای گلزار پذیرایی کنند. حتما محمدحسن هم در همین جای چرخاندن و پذیرایی از این مهمانان بخندندگی را یاد گرفته. «پیکر تحیف محمدحسن، برادر ۲۲ روزه‌اش و دیگر اعضای خانواده‌اش هم در همین گلزار و کنار شهدای آرمیده‌اند که پایان هر هفته را در کنار آنها و خدمت به مهمانان‌شان می‌گذرانند: «حسین شجاعی و سیدامیرعباس امام‌توف که از بچه‌های آلاس هستند، در تعطیلات عید همراه خانواده‌هایشان به سر مزار محمدحسن رفته‌اند. من به باقی بچه‌ها قول داده‌ام وقتی در جنگ پیروز شدیم و آرامش برقرار شد، همه با هم برای دیدن مزار محمدحسن به قزوین برویم.»



درددل‌های کودکانه
آقامعلم در کلاس آنلاین از شاگردانش خواسته حرف‌های دلشان را به محمدحسن بگویند و پیام‌های صوتی که برایش فرستاده‌اند، دل‌تنگی آنها برای همکلاسی‌شان را خوب نشان می‌دهد: «سلام محمدحسن خوش به حالت که رفتی پیش امام شهید. سلام ما را به امام شهید برسون... سلام کمال‌ها! خوبی؟ من دلم برات تنگ شده. توی بهشت برامون دعا کن. ما انتقام تو و داداشتو از اسرائیل و آمریکا می‌گیریم... سلام محمدحسن. فیلم تشییع تو رو توی تلویزیون دیدم. خوشحالم که اسام مثل توه... سلام محمدحسن، اون بالا بهت خوش می‌گذره، پیش آقا سیدعلی امام‌حسن (ع) و امام‌حسین (ع)؟ من وقتی بزرگ شدم، می‌خوام موشک بسازم. اسام یکی را هم حتما می‌ذارم شهید محمدحسن کمال‌ها. دعا کن ما هم شهید بشیم. خیلی دوست دارم و همیشه به یادتم... دوست شهیدم خیلی دوست دارم. می‌دونم که توه، نوی آسمونا پیش خدا و توی بهشتی سلام منو به خدای مهربونم و آقای شهیدم برسون...»

مکت
صبر جمیل
این روزها، تصاویر صوری قهرمانانه مادر بزرگ محمدحسن در فضای مجازی می‌چرخد که به دیداری زینتی او در آرزای نداشتن ۸ عضو خانواده‌اش، شکست‌ناپذیر بودن مادران ایران زمین را گواهی می‌دهد. مادری که پسرش مهدی رستمی، دخترش فاطمه (مادر محمدحسن و محمدعلی کیال‌ها) است. این آفرین، فرزند، عروس و ۵ نوه‌اش را در جنگ تحمیلی سوم پیشکش وطن کرد. او در روز تشییع پیکر آنها لیخنند بر لب به استقبال‌شان آمده بود و وقتی را از این آرامش را بر سپردند، جواب داد: «سلام با قربانی نجات پیدا می‌کند. این دعای من بود که من و خانواده‌ام شهید راه اسلام شویم، اما اسم من خط خورد و اسم این بچه‌ها در لیست قربانیان اسلام باقی ماند.» او برچم بر دوش، عزیزانش را تشییع کرده است: «برچم انقلاب را نمی‌شود زمین گذاشت. این بچه‌ها با همین برچم به اینجا رسیده‌اند. به قول سردار موسوی، میدان با رزمندگان است و کف خیابان با ملت. خدا را هزاران شکر، خیالمان راحت است.»
اما وقتی حرف از شهادت محمدعلی ۲۲ روزه به میان می‌آید، او با همه صبوری‌اش حریف بعضی مادران‌ها نمی‌شود: «به من گفتن این بچه کوچولو ما پرت شده سردخت. از پربروز هر درختی رو می‌بینم می‌گم چقدر تو شرف داشتی درخت! آفرین درخت که نداشتی این بچه ۲۲ روزه ۴ کیلویی بخوره زمین، می‌خورد زمین، استخوان‌هاش می‌شکست. به من نشانند ندادند. من فیهیدم برای چه نشانند ندادند.»